

سَلَامٌ عَلَيْكَ يَا رَسُولَ اللَّهِ



# نامزدها



مجموعه داستان های رضوی

جواد نعیمی

نویسنده: دکتر یارسی چهاردهمین دوره جشنواره بین المللی امام رضا علیه السلام به عنوان خادم فرهنگ رضوی

انتشارات سیرغ خراسان

سرشناسه: نعیمی، جواد، ۱۳۳۵  
عنوان و نام پدیدآور: پناهنده‌ها: مجموعه داستان‌های رضوی / نوشته‌ی جواد نعیمی.  
مشخصات نشر : مشهد: سیمرغ خراسان: آناگ، ۱۳۹۸.  
مشخصات ظاهری : ۱۱۸ ص.  
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۶۱۱۵-۵۷-۵  
وضعیت فهرست نویسی : فیپا  
عنوان دیگر : مجموعه داستان‌های رضوی.  
موضوع: داستان‌های کوتاه فارسی -- قرن ۱۴  
موضوع: ۲۰th century -- Short stories, Persian  
رده بندی کنگره: PIR۸۲۵۳  
رده بندی دیویی: ۸۴۳/۶۲  
شماره کتابشناسی ملی: ۵۸۱۸۵۱۴

---



WWW.SIMORGHEKHORASAN.IR

SIMORGHEKHORASAN\_PUB

SIMORGHEKHORASAN\_PUB

---

عنوان کتاب: پناهنده‌ها  
نویسنده: جواد نعیمی  
ناشر: انتشارات سیمرغ خراسان  
ناشر همکار: انتشارات آناگ  
طراح جلد: جواد حقیقت خواه  
نوبت چاپ: اول / ۱۳۹۸  
قطع: رقعی  
شمارگان: ۱۰۰۰ نسخه  
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۶۱۱۵-۵۷-۵  
قیمت: ۱۷۰۰۰ تومان

به عزیزانم :  
دوستان کران قدوم  
استادان فرهمندم  
پاسداران حرمت قلم و نوشته‌ها  
مرزبانان حریم بینش و دانش  
و پژوهش و نگارش...  
استاد سعید تسکری  
و  
استاد محمد حقیقت خواه



## فهرست

- پناهنده‌ها ..... ۹
- زیباترین دیدار ..... ۱۳
- وکیل ..... ۱۹
- در ره طلب ..... ۲۴
- پا به پا ..... ۳۰
- به خاطر کبوترها ..... ۳۷
- باز هم سلام ..... ۴۳
- حکایت من و تو ..... ۴۷
- راز ..... ۵۰
- انگشتر ..... ۵۷
- اتفاقی در هتل ..... ۵۹
- عزیز ..... ۶۴
- قصه‌ی آقای بی طرف ..... ۶۸
- گرسنه ..... ۷۳
- خداحافظی ..... ۷۶
- درد و درمان ..... ۸۰
- قصه‌ی ننه سرما و عمو نوروز ..... ۸۵
- هدیه‌ای برای پدر بزرگ ..... ۸۸
- زایر ویژه ..... ۹۴
- کجا می‌خواهی بروی؟ ..... ۹۸
- هدیه‌ی نوروزی ..... ۱۰۲
- همراه باد ..... ۱۰۵
- واگویه ..... ۱۱۰
- آرزوی قلبی ..... ۱۱۵





## پناهنده‌ها

نشستم رو به رویش و زل زدم به صورتش. به چشم‌هایم نگاهی انداخت و همین که برق اشتیاق را در آن شعله ور دید، زبان گشود و این گونه روایت کرد؛ راوی:

سرورم گفت: همین که چشمم به او افتاد، دلم به شدت لرزید و دیگر نتوانستم نگاه و دل از او؛ برکنم! این بود که در پی‌اش روانه شدم. به ناز می خرامید و می‌رقصید و می جهید و مرا با عشق به دنبال خویش می کشید. تصمیم گرفتم هر طور که شده به دستش بیاورم. پا قرص کردم، تیز تک را؛ هی زدم و به تاخت دنبالش کردم. آن تعقیب و گریز، شور و هیجانی ویژه به قلبم بخشید و تپش آن را افزون ساخت. تاختم و تاختم تا این‌که مقصودم را یافتم و او را به دام انداختم. تلاش‌ها کرد تا از چنگم رهایی یابد؛ اما مگر من می‌گذاشتم که بگریزد و زحماتم را هدر بدهد؟

دست و پایش را محکم بستم و انداختمش روی اسبم. دیگر؛ غزالک دربند، تسلیم تقدیر شده بود! به راه زدم و اسب تازاندم. هنوز اندک مسافتی را بیش‌تر نپیموده بودم که از پشت سرم، صدایی شنیدم. شگفت زده، سر چرخاندم. ماده غزالی را دیدم که ناله‌ای سنگین؛ در سینه داشت و التماسی پنهان در دیده! حس کردم که مادر غزالک من است. اما چندان به روی خویش نیاوردم و به راهم ادامه دادم.

کمی بعد، دوباره همان صدا، دوباره همان نگاه، دوباره همان التماس، دلم را به شدت تکان داد! باز هم بی‌اعتنا به همه‌ی این‌ها، اسب تاختم! برای بار سوم؛ که ناله و نگاه و التماس توأم با خستگی از سوی غزال، در فضا پخش شد، دلم به سختی لرزید. کاملاً زمین‌گیر شده و از رفتار باز ماندم. لگام اسب را کشیدم. حیوان، شیهه‌ای کشید و ایستاد. بی‌درنگ پایین پریدم. دست و پای غزالک را گشودم و بامهر و خرسندی او را به سوی مادرش رها کردم. ناگهان، انگار خستگی از تن ماده آهوی رنج‌دیده گریخت! آسوده خاطر شد. در نگاهش برقی از شادمانی توأم باسپاس‌گزاری موج می‌زد. نفس راحتی کشیدم. احساس آرامش وجدان کردم و دل آرام، به خانه باز گشتم. همان شب در رؤیایی شگفت، بزرگ مردی هم‌چون فرستاده‌ی خدا را دیدم. او مزدهام داد که به پاس مهرورزی امروز خویش؛ فرداهای بهتری را پیش رو خواهی داشت. راوی، دیدگان شگفت زدهام را رصد کرد و ادامه داد:

سرورم سبکتکین گفت: چندی پس از این ماجرا، هنگامی که لباس پادشاهی می پوشیدم، هیچ شک نکردم که این، تعبیر رؤیای آن شب من است! راوی که از سخن گفتن باز ایستاد، نگاهی به من افکند و افزود: آیا درست می‌بینم؟! این شب‌نم اشک است بر روی و دیده‌ی ابو منصور عبد‌الرزاق طوسی؟! سری تکان دادم، نفسی عمیق کشیدم و پاسخ دادم: آری. و از قضا؛ من نیز حکایتی دارم بسیار شگفتی‌آور و خاطره‌انگیز! از یکی از این غزال‌های نازنین! و تو که ماجرا می‌گفتی انگار؛ آن غزال، در دل من غزل می‌خواند!

این بار، راوی؛ با اشتیاقی فراوان؛ چشم به دهان من دوخت و بر زبان آورد که: ماجرای ابومنصور با غزال هم باید شنیدنی باشد. من، سراپا گوشم. آهی کشیدم و به زبانم اجازه دادم که بگوید:

شرمم باد که در روزگار جوانی از سر نادانی و ناآگاهی نسبت به مولا علی بن موسی علیه‌السلام و مزار او، نظر خوبی نداشتم و از این بدتر؛ این که راه را بر زایران

مشهد او می‌بستم و آن‌چه را که آنان داشتند به غارت می‌گرفتم. در همان زمان، روزی به شکار رفته بودم که ناگهان تصویری از یک غزال زیبا و دل‌ربا؛ در قاب چشمانم نشست. بر آن شدم که او را شکار کنم. یوزم را برانگیختم و در پی او فرستادمش. غزال با مهارتی خاص، می‌جست و می‌گریخت و یوز با شتابی تمام، در پی او می‌دوید. آن دو می‌پریدند و می‌جهیدند و من نیز به دنبال آن‌ها، پی‌گیر ماجرا بودم. تعقیب و گریز؛ هم‌چنان، ادامه داشت، تا این که آهو، رو؛ به زیارت‌گاه علی‌بن‌موسی علیه‌السلام نهاد و در کنار دیوار مزار ایستاد. شگفتا که یوز تا چند قدمی آهو پیش رفت، اما در آن جا؛ به زمین، میخ‌کوب شد! گویا که هیچ اراده و توانی برای حرکت نداشت. همین که غزال تکانی به خود می‌داد و می‌خواست فرار کند، یوز؛ آماده‌ی حمله می‌شد و هنگامی که آهو به دیوار می‌چسبید و به آن پناهنده می‌شد، یوز از رفتار باز می‌ماند! در این میان، من؛ شگفت زده به آن منظره می‌نگریستم، که ناگهان دیدم آهو از شکاف دیوار به درون خزید. بی‌درنگ به آن سو شتافتم و در آن جا پیرمردی را دیدم که به قرآن خواندن نشسته. پرسیدم: پدر جان! این آهو که به درون آمد، چه شد و کجا رفت؟ قاری، دستی به ابروهای سفید و پر پشتش کشید، نگاهی به من انداخت، سری تکان داد و گفت: من که آهوپی در این جا ندیده‌ام! اما من که به چشم‌های خودم؛ اعتماد کامل داشتم، بیش‌تر به کاوش پرداختم و با دیدن نشانه‌هایی هم‌چون رد پاهای آهو، به روشنی همه چیز را دریافتم و به حال آن حیوان، غبطه خوردم. در همان زمان و در همان مکان، شوری شگفت در دل و جانم پدید آمد و در درونم غوغایی! پس، با خدای خویش؛ پیمان بستم که دیگر آزاری به زایران مولا نرسانم و با آنان به نیکی رفتار نمایم. از آن پس هم؛ هرگاه گرهی در کارم پیدا می‌شد و دشواری و گرفتاری برایم پیش می‌آمد، به زیارت آن مشهد شریف، می‌شتافتم و در آن جا با خداوند راز می‌گفتم و نیاز می‌طلبیدم و به برکت وجود صاحب آن مزار مقدس، هربار هم؛ به خواسته‌های

خودم می‌رسیدم.

راوی که غرق شنیدن سخنانم شده بود، دستمالی از جیبش بیرون آورد، تا اشک‌هایش را از گوشه‌ی چشمانش؛ پاک کند. من هم افزودم: اتفاقاً در یک شب جمعه که این ماجرا را برای حاکم رازی هم، باز می‌گفتم، او که قصد داشت به زیارت امام علی بن موسی الرضا علیه‌السلام برود، با شنیدن این قصه، اشتیاقش برای رفتن؛ فزونی یافت و به هنگام خداحافظی‌اش با من، با دیدگانی تر به او گفتم: سلام مرا هم به پیشگاه آقای مان برسان و از ایشان بخواه که ما را نیز بطلبد. به مولا بگو که ما را هم ضمانت بفرماید! وقتی هم که حاکم از من دور می‌شد، احساس می‌کردم که دل مرا نیز با خودش می‌برد!

در این هنگام، با دیدن اشک‌های عشق و اشتیاق راوی؛ دیدگان من هم بارانی شد. لختی هم، راوی گریست و من گریستم. من گریستم و راوی گریست!

## زیباترین دیدار

فکر و خیال، اصلا دست از سرم بر نمی‌داشت! دل و دماغ درستی نداشتیم. حالم حساسی گرفته شده بود. هرچه می‌خواستیم سرم را یک جوری بند کنیم، نمی‌شد که نمی‌شد. انگار کوهی را روی دل و شانه‌ام گذاشته بودند! سرم را که از روی دستم بلند کردم، چشمم به قفسه‌ی کتاب‌هایم راه کشید. به سختی بلند شدم. کتابی را از قفسه بیرون کشیدم و نشستیم به خواندن آن. اما هنوز دو؛ سه صفحه بیش‌تر نخوانده بودم که دیدم نخیر؛ مطالعه هم افاقه نمی‌کند! یعنی اصلا نمی‌فهمم که چه می‌خوانم. کتاب را بستم و به کناری گذاشتم. یک باره انگار کسی بیخ گوشم گفت که بلند شوم، کفش و کلاه کنم و به دیدن یکی از دوستانم بروم. کسی که خیلی برایم عزیز و دوست داشتنی بود و اتفاقاً مدتی هم بود که خبری از او نداشتم. فقط نمی‌دانستم هنوز هم در همان خانه‌ی قدیمی‌شان در خیابان پروین اعتصامی زندگی می‌کند یا به جای دیگری نقل مکان کرده. با خودم گفتم حالا عیبی ندارد. می‌زنم به راه. اگر توانستم آسید رضا را ببینم که چه بهتر. اگر هم ندیدمش بالاخره راهی رفته‌ام و به قول معروف دلی باد داده‌ام. شاید این طوری حال و روزم هم کمی بهتر بشود. به دنبال این فکر بلند شدم و راه افتادم. سوار قطار شهری که شدم، باز هم انگار دل توی دلم نبود. همان طور توی عالم خودم و غرق فکر و خیال‌هایم

بودم. شاید قطار هنوز دو؛ سه ایستگاهی را بیش‌تر رد نکرده بود که احساس کردم پلک‌هایم دارند سنگین می‌شوند. کمی بعد هم، چیزی نفهمیدم الا این که دیدم خانمم آمده درست روبه رویم ایستاده، سینه سپر کرده؛ برایم خط و نشان می‌کشد! و با اخم و تخم فراوان دارد به من می‌گوید: مرد حسابی! آخر این چه وضعی است که برای ما و خودت درست کرده‌ای؟ هرروز هلک و هلک پا می‌شوی؛ می‌روی به کتاب‌خانه و به قول خودت همه‌ی روزنامه‌ها را آش و لاش و لت و پار می‌کنی. بعد هم بی آن که چیزی گیرت آمده باشد، دست از پا درازتر؛ برمی‌گردی خانه... تا آمدم چیزی بگویم سرکارخانم با خشم بیش‌تری به من توپید که: آخر مگر من گناه کرده‌ام که زن تو شده‌ام؟ والا دیگر نمی‌دانم چه‌طوری باید صغری و کبری بچینم و بچه‌ها را دست به سر کنم و جواب سر بالا به خواسته‌های‌شان بدهم؟ سرم را از خجالت، پایین انداختم و به آرامی گفتم: آخر خانم جان! خودت که داری می‌بینی، همه‌ی تلاشم را می‌کنم. به هر دری می‌زنم. این را می‌بینم، آن را می‌بینم. این جا می‌روم، آن جا می‌روم. خوب جور نمی‌شود دیگر! چه کار کنم. ولی، باورکن به امید خدا هر جور شده این مشکل را حل می‌کنم. حالا تو که این همه صبر کرده‌ای، کمی دیگر هم دندان روی جگر بگذار، تا ان شاء الله فرجی حاصل بشود. زنم نگاه جانکاهی به من انداخت و گفت: ببینیم و تعریف کنیم!

در همین حال و احوال، ناگهان سرم روی شانهم افتاد و با تکان شدید آن، چرتم حسابی پاره شد و هم‌زمان صدای خانم؛ البته صدای یک خانم دیگر به گوشم رسید که داشت می‌گفت: « بسیج! مسافران محترمی که قصد تشریف به حرم مطهر را دارند، در این ایستگاه از قطار پیاده شوند.» نمی‌دانم چرا و چه‌طوری از جا کنده شدم و انگار یکی هلم داده باشد، به طرف در قطار هجوم بردم. وقتی هم خودم را توی ایستگاه دیدم چند لحظه هاج و واج و منگ و گیج بودم، اما همین که قطار از ایستگاه گذشت، زیر لب به خودم گفتم: هه!

تو که می‌خواستی به دیدن دوستت بروی. چرا این جا پیاده شدی؟ اما خیلی زود خودم را جمع و جور کردم و جواب خودم را این‌طوری دادم: حالا مگر چی شده؟ دنیا که به آخر نمی‌رسد. گیرم بعد از ظهر امروز هم فرصت دیدن آسید رضا را پیدا نکردی؛ خوب فردا پیش او می‌روی. حالا شاید قسمت باشد که بروی و سلامی به حضرت بدهی. چی از این بهتر؟ با جوابی که به خودم دادم، قانع شدم که به طرف ایستگاه اتوبوس‌های تندرو؛ بروم و خودم را به حرم مطهر برسانم. همین که چشمم به گنبد افتاد، بی اختیار، بغضم ترکید و نفهمیدم که اذن دخول را چه طوری خواندم. اما جای شما سبز، توی حرم، زیارت با حالی کردم و بعد از ادای نماز و خواندن سوره‌ای قرآن، آمدم توی صحن جامع رضوی. با این که زیاد هم تشنه نبودم، همین طوری به سمت آب‌خوری کشیده شدم. لیوانی را پرآب کردم. بیش‌تر آن را سر کشیدم و مقدار کمی را که ته لیوان مانده بود، توی مشتم ریختم و به صورتم زدم. آن وقت به سمت در خروجی باب الرضا به راه افتادم. چند قدمی بیش‌تر نرفته بودم که ناگهان چهره‌ی آشنایی را روبه‌روی خودم دیدم. اول، باور نکردم که خودش باشد. ولی دقیق‌تر که شدم فهمیدم اشتباه نمی‌کنم. خود آسید رضا بود! یک لحظه از ذهنم گذشت که: آب در کوزه و ما گرد جهان می‌گردیم. با ذوق و شوق زیادی به طرفش دویدم، سلام کردم. جوابم را داد. هم‌دیگر را بغل کردیم و حالا نبوس، کی ببوس. آسید رضا مطابق عادت‌ی که داشت خیلی گرم و گیرا، احوالم را پرسید و گفت: چه عجب، آقای محمود خان رضایی! دوست قدیمی!

به به چه سعادت‌ی پیدا کردیم امروز! معلوم هست کجایی بی‌معرفت؟! گفتم: گرفتار بودم و کم سعادت. آسید رضا، نگاه عمیق‌تر و دقیق‌تری به قیافه‌ی من انداخت و بدون مقدمه گفت: حالا چند تا بوده‌اند؟ با تعجب پرسیدم: از چی حرف می‌زنی؛ سید؟! گفت: کشتی‌های غرق شده‌ات را می‌گویم. بعد هم اضافه کرد: ببینم، چرا این قدر زار و نزاری؟ چرا این قدر باریک می‌رسی؟

خدای نکرده اتفاق خاصی افتاده که ما از آن بی‌خبریم؟! آخر، تا حالا هیچ وقت این جور ندیده‌ام! آهی از دل کشیدم و گفتم: هرچه بگویی حق داری آقا سید. اما اگر خدای نکرده، مثل من به واسطه‌ی تعطیلی کارخانه‌ای از کار، بی‌کار می‌شدی و چندین ماه برای این که پیش زن و بچه‌ات خجالت نکشی؛ به هر دری می‌زدی، به هر کسی رو می‌انداختی و از بس صفحه‌های نیازمندی‌های روزنامه‌ها را می‌خواندی، بسیاری از آگهی‌ها را از حفظ می‌شدی چه حال و روزی پیدا می‌کردی؟

آسید رضا که حرف‌هایم را با دقت گوش کرده بود، نگاهی به گنبد انداخت، سرش را به طرف آسمان بلند کرد و انگار از ته دل خدا را شکر کرد! با این که خیلی دوستش داشتم از این کارش حرصم گرفت. آخر من داشتم از وضع خودم می‌نالیدم و او خدا را شکر می‌کرد. طاققت نیاوردم و پرسیدم: چی گفتی سید؟! لبخندی تحویلیم داد و گفت: هیچی! خدا را شکر کردم که امروز این توفیق را به من داد تا تو را در این جا ببینم و هر دو مشکل‌مان را حل کنیم. واقعا بهتر از این نمی‌شود! زل زدم توی صورتش و گفتم: آسید رضا راستش را بخواهی من که از حرف‌هایت سر در نمی‌آورم! دستم را گرفتم، کمی آن را فشار داد و گفت: غصه نخور، حالی‌ات می‌کنم! مگر قبول نداری که خدا روزی‌رسان است. گفتم: منکر این حرف نیستم، اما... سید بلا فاصله گفت: اما و اگر ندارد؛ دیگر کمی صبر کن، آن وقت ببین چه جور کارها درست می‌شود. سری تکان دادم و گفتم: بله، اما بعضی وقت‌ها کاسه‌ی صبر آدم، لب ریز می‌شود. نمی‌شود؟ طاققت آدم هم حدی دارد؛ آقا سید. فکرش را بکن! زیر بار این زندگی، آن هم با این تورم و گرانی، به اضافه‌ی بلای بی‌کاری، جای هیچ صبر و حوصله‌ای برای آدم باقی می‌ماند؟ واقعا قدیمی‌ها؛ بی‌خود نگفته‌اند که خدا هیچ مردی را کیسه بیمار و به خجالت زن و بچه‌اش گرفتار نکند. الهی نور به قبرشان ببارد. آسید رضا نمی‌دانی چه قدر سخت است که آدم پیش زن و



بچه‌اش سرافکنده بشود!

آسید رضا، دستی به شانهام زد و با خنده گفت: حالا این قدر قر بزن که من فراموش کنم چه می خواستم بگویم! آقا جان یک دقیقه زبان به کام بگیر و به حرف های من گوش کن دیگر.

گفتم: چشم آقا سید، هرچه تو بگویی. اصلا من سراپا گوشم.

سید رضا با لبخند ملیحی که گوشه‌ی لبش داشت، گفت: اولاً؛ چرا این قدر حرص و جوش می زنی؟ چرا این قدر ناراحتی و غصه می خوری و...

پریدم وسط حرفش و گفتم: به خدا دلت خوش است؛ سید جان! انگشتش را به علامت هیس، روی بینی‌اش گذاشت و گفت: مگر قول ندادی که ساکت بمانی و به حرف‌هایم گوش بدهی؟ گفتم: چرا، ببخشید!

آسید رضا گفت: حکمت خدا را ببین! من به تازگی یک کارگاه کوچک تولید نبات و آب نبات به راه انداختم. چند تا کارگر هم دارم که آن‌جا مشغول کارند، اما چون خودم نمی‌رسم، به آدمی مثل تو نیاز داشتم که این کارگاه را بچرخاند. باور کن همین دیروز به یادت افتادم و با خودم گفتم هر طور شده پیدایت کنم و بگویم که اگر می‌توانی روزی چند ساعتی هم که شده به کمکم بیایی. حالا که خدا خواسته و به لطف امام رضا فهمیدم که وقتت هم کاملاً آزاد است، دوست دارم از همین فردا که هم اول هفته و هم اول برج است، بیایی و مشغول به کار شوی. برای همین گفتم که این جور مشکل هر دوی ما، حل می‌شود. از شنیدن پیشنهاد سید رضا، شوکه شدم و نتوانستم جلوی اشک شوق و شادی‌ام را بگیرم. نگاهی به گنبد انداختم، و در دلم از خدا و امام رضا تشکر کردم. وقتی به خود آمدم دیدم دوباره در آغوش آسید رضایم و او دارد اشک‌هایم را پاک می‌کند! از سید، سپاس‌گزاری کردم و قول دادم که فردا اول وقت پیش او باشم. آسید رضا کاغذ و قلم‌اش را از جیب‌اش در آورد، نشانی و شماره تلفن کارگاه را روی آن نوشت و به دست من داد. بعد هم دست به جیب کتش برد،

شکلاتی را از آن بیرون آورد و به من داد: و با خنده گفت: بیا بگیر، این هم شیرینی کارِ تازه‌ات! خواستم دستش را ببوسم اما نگذاشت. به امید دیدار فردا، با هم خداحافظی کردیم. منتها، هنوز دوسه قدمی؛ بیش‌تر به طرف باب‌الرضا نرفته بودم که پایم سست شد. بدون معطلی برگشتم و خودم را به سید رساندم. نگاهم کرد و گفت: پس چرا برگشتی؟! گفتم: نتوانستم همین جوری از حرم بیرون بروم. پایم کشش نداشت. دلم پر کشید برای یک زیارت دیگر!

## وکیل

نمازظهر و عصرم را که خواندم، قرآن را برداشتم. اما هنوز چند آیه بیش‌تر نخوانده بودم؛ که احساس کردم پلک‌هایم سنگینی می‌کنند. دیشب، اصلاً نتوانسته بودم چشم بر هم بگذارم. همه‌اش به روز چهارشنبه فکر می‌کردم. نمی‌دانستم چه بر سرم، خواهد آمد! ناچار، بلند شدم؛ قرآن را سر جایش توی قفسه‌ی کتاب‌ها گذاشتم و خودم را روی تخت انداختم. نمی‌دانم چند دقیقه؛ باز هم به چهارشنبه فکر کردم، که بعد از آن دیگر چیزی نفهمیدم.

یک باره؛ خودم را در میان چند تا از دوستانم دیدم. در حالی که من، خیلی ناراحت و غمگین بودم، آن‌ها؛ همه شاد و شنگول به نظر می‌رسیدند. ناگهان یکی از آن‌ها؛ رو به من کرد و گفت: «سرکه و آب‌غوره، کیلویی چند است؟!» بعد هم قهقهه‌ای زد و گفت: «بابا، اخم‌هایت را باز کن!» تا آمدم بگویم شما هم دل‌تان خوش است؛ ها! دست از سرم بردارید و مرا به حال خودم بگذارید؛ یکی دیگر از آن‌ها گفت: «بی خیال چهارشنبه باش؛ داداش. ما که نمرده ایم!» مگر می‌گذاریم اتفاق بدی برایت بیفتد؟! پوزخندی زدم و گفتم: «از دست شما چه کاری بر می‌آید؟!» یکی دیگر، سرش را جلو آورد و گفت: «خواهی دید؛ آقا جان! برایت کاری می‌کنیم کارستان!» دیگری؛ انگشت اشاره‌اش را تکان داد و با تأکید گفت: «وظیفه و مأموریت ما، کمک به توست. الکی که